

زمین پر اندوہ

محمود طوقی

دفتر شعر

سال ۸۲

چه دیر سال باریدی

چه سنگین

وچه سرد

ومن ترا به تمامی جان پذیرا شدم؛

زمین پر اندوه گفت

تا سفره فرزندان من به عدالت باز شود

چه سود!

برف نو باریده گفت

چه بسیار با تضرع و زاری به استغاثه نشستم

تا گردونه ناهید بیاید و

هفت دریای مرا پر آب کند

وهزار رودخانه مرا

که رگان روح و قلب من اند

تا لبان فرزندان من به عدالت گشوده شود

چه سود!

ابره‌ای پرباران گفتند

چه بسیار صنعتگران را از چار سوی جهان به سوی خود خواندم

تا خاک مرا در کوره‌ها پخته کنند

و فرزندان من در خانه‌های استوار بیارامند

تا شمشیرهای شان از نیام بر نیاید

چه سود!

صنعتگران خسته گفتند

چه بسیار فرزندانم را به کتابت خواندم

با خون دل رمزهای نا گشوده را بر آن‌ها گشودم

تا با اندیشه ای روشن
در جهان به عدالت حکومت کنند
چه سود!

انبوه کتاب های سوخته گفتند

چه بسیار برای آنان فراخ شدم
تا دانه بکارند
جهان را آبادان کنند
تا آبادانی سر آغاز عدالتی همگانی باشد
چه سود!

جنگل ها و کشتزار های ویران گفتند

چه بسیار به آنان فن سخنوری آموختم
تا به آوازی خوش
شبان تنهایی شان را
روزی دلکش کنند

ورمه ها و ماهیان و پرندگان را
رام و دست آموز همگان کردم
تا نان به عدالت خورند
و شمشیر به عدالت زنند

چه سود!

شاعر گفت

که جهان پر از پتیاره و اهریمن و دیوان است

و زمین خسته

با دلی پر خون

سر به تائید تکان داد و گفت: نیک می دانم

و چشم به سر آستین پاک کرد

باور نمی کنی
 سرنوشت مرا و ترا
 مردمانی رقم زدند
 که تنها کرامت شان بلاهت شان بود

*

ما هنوز هزاره ای تاریک را درپیش داریم
 باید از قلعه های فروریخته گذر کنیم
 باید شمشیر های شکسته را به آتش فشان های شعله ور بسپاریم
 باید واژه های کهنه را به رفتگران پیر حواله دهیم

*

چه سود که ما مدام تکرار دیروزمان باشیم
 با این دریچه های تنگ
 از کجا بدانیم خانه رنگین کمان های زیبا کجاست

*

چه سود که ما ادامه پدران خود باشیم
 باید هزاره ای دیگر بگذرد
 و ما در عشق آباد باز هم بدنبال رد پای پدران خود باشیم؛

*

در این حوالی
 همیشه کسی هست
 که باد بکارد و طوفان درو کند
 و به سادگی یک دروغ
 عشق های بهاری را
 در سردابه ها و دهلیز ها
 به برف های زمستانی حواله دهد

*

می بینی
ما؛ من و تو
چه ساده پیر می شویم
وهر بهار را در سردابه ای جشن می گیریم
وفکر می کنیم
این بهار
آخرین فصل این هزاره تاریک است

*

می پرسی
گل های سرخ را از این اکسیژن هوا سهمی نیست
بگذار
آب های جهان همه آبی باشند
مگر برای عاشق شدن
چقدر فرصت هست

*

نگاه کن!
شقیقه ها دارند از بهار و جوانی تهی می شوند
دندان ها فرو می ریزند
ورویا ها در گنجه های قدیمی خاک می خورند

*

آخر که چه
باور کنید برای همه سهمی هست
این همه پنجره برای دیدن
این همه آب و شبنم و باران

*

کافی ست

کمی در کوچه های باران قدم بزنیم

کافی ست

راز گل سرخ را از زبان کاکلی ها بشنویم

کافی ست

از این دریچه و دار و دیوار گذر کنیم

*

باور کنید

زندگی یعنی دیدن زنی زیبا در آینه

وقتی من وتو نباشیم

آینه ها راز دار کدام لفظ های نا گفته اند

گل سرخ

جغرافیای کدام قرار شبانه خواهد بود

*

زندگی یعنی همین

طعم گس یک خرمالوی رسیده

در طبق دستفروشان دوره گرد

زندگی یعنی

هل و گلاب یک بستنی

در رویای یک کودک تشنه

*

باید از روز های خاکستری

به شنبه های عشق سفر کنیم

باید بیاد بیاوریم

آدمی را کرامت هایی بسیار است

و عشق یعنی کرامت آدمی

و آزادی یعنی عشق

*

براستی که جهان به تمامی
به دریای سیاه باورها نمی ریزد
آخر روزی فصل های گمشده
از پله های دوزخ های ناپیدا بالا می آیند
آخر روزی آدمی
شانه به شانه آزادی از کوچه های متروک می گذرد
و می بینیم که چقدر ساده می شود جهان را به شکلی دیگر دید

بزودی سواری از راه دور می آید
و کشتی های خفته را
به دریا های دور می برد

باید در همین کوچه های متروک
بدنبال واژه های عاشقانه گشت
آزادی که بیاید
خون گرمی

کوچه های خاموش را
به جغرافیای بیداری بدل می کند

این کوچه ها هنوز
فریاد زنده باد آزادی را از یاد نبرده اند
این کوچه ها هنوز می دانند
پنجره باز چه معنایی دارد

انگار دارد کسی مرا بنام می خواند
باید برخیزم و از مهتابی به کوچه نگاه کنم
گویا دارند در همین حوالی
کشتی های بی بادبان را به آب می زنند

پیراهنت را در باد رها می کنی
و ترانه های آخرینت را
در دل کوچه های متروک می خوانی

بزودی رویایی روشن
در منظومه های متلاشی شده شکل می گیرد
بزودی از آینه های خاموش
فریاد هایی رسا به گوش می رسد
بزودی آزادی به هجایی بلند تکرار می شود

نگاه کن!
ارواح تبعیدی
دارند یکایک به خانه های خود باز می گردند

پیراهن خونی تو
در باد هم چنان تکان می خورد

ستارگان متلاشی شده از یاد رفته اند
و سحابی های خاکستر
مدام از ما دور می شوند

بی شک در همین حوالی
منظومه هایی متولد خواهند شد
ستارگانی در رویا های من وتو
خورشید هایی در قلب تو ومن

باید برخیزیم
باید در حاشیه همین خیابان های متروک
ستارگان را دوباره شماره کنیم
باید یاد بگیریم که اکسیژن هوارا احساس کنیم

باید من وتو برخیزیم
گنجه ها را از دروغ های بزرگ پاک کنیم
باید برهنه و تهی در زیر باران قدم بزنیم
و خیس خیس به خانه باز گردیم

از یاد می بری
 وهیچ نمی پرسی
 تا صدای بال پرنده
 چند هزاره دیگر باقی ست

نگاه کن!

ما داریم هر روز پیر می شویم
 و لفظ های ناگفته
 از لبان مان می گریزد

ما باید برخیزیم
 و روز های رفته را مرور کنیم
 باید بیاد بیاوریم
 برای مهربانی هم فصلی هست

بزودی از آینه های خاموش
 دست هایی ناپیدا بیرون می آیند
 و مرا و ترا باخود می برند
 بزودی در می یابیم
 که برای گریستن هم شانه ای نیست
 و از یاد می بریم
 که لفظ های ناگفته
 در کوچه های قدیمی دارند می میرند

بی پرسشی

سال ها را در گنجه های قدیمی پنهان می کنیم
 و صبور و ساکت و تلخ
 بر کنار این بندرگاه می نشینیم
 تا رمه های ستارگان
 به منظومه های خود بازگردند

جهان دارد از واژه های کهنه خفه می شود
 دستفروشان دوره گرد
 حرف تازه ای برای میوه های رسیده ندارند
 ارزان می خرند و
 گران می فروشند
 و کرامت آدمیان را
 در تمشیت خانه ها حراج می کنند

باید دوباره به باغ برویم
 و نام میوه ها را
 از عطر و بوی شان بفهمیم
 باید باور کنیم
 جهان را می شود بی ردا و تازیانه هم فهمید
 راه دیگری هم نیست
 باور کنید
 باید آدمی را در آزادی هایش فهمید

از مرز هزاره های تاریک گذشتند
تا آدمیان

رَمه هایی سر به زیر باشند

تازیانه ها کلمات ممنوع را

در ارواح شورشی جستجو کردند

تا کافران در دوزخ های ناپیدا سنگ شوند

دیر نیست که این هزاره بسر آید

ولشکریان اجنه و شیاطین

در دوزخ های ناپیدا گم شوند

وصاحبان امر و شمشیر

با زنجیری گران بر دست و زنجیری گران تر بر پای

به دیار مردگان خاموش رانده شوند

آه. ای پرومته

نجات دهنده ات در کوچه های متروک می گردد

ونشان ترا از عابران خسته می گیرد

خشت بر خشت می نهیم
 و طعنه نارفیقان را تاب می آوریم
 تا فردا
 فرزندان مان به انصاف بر ما داوری کنند

جان بر کفانی بودیم

آماده

تا در رکاب آریو

در تنگه تکاب بمیریم

اما دریغ و درد

تنگه تکاب پیشاپیش به سکه ای ناچیز فروخته شده بود

خشت بر خشت می نهیم

از جان خویش

و طعنه نارفیقان را تاب می آوریم

قحبه گان ارزان می خردند و گران می فروشند
و در پشت میز های مذاکره
پیراهن خونین آزادی را
به حراج می گذارند

باید هزاره ای بگذرد
تا قحبه گان شتر سیاست را رها کنند
باید هزاره ای بگذرد
تا جهان خاموش
بر سستیغ کرامت های انسانی بایستد
و رویا و ترانه را
در دامن گرسنگان جهان بریزد

روزنامه ها

سطل های زباله را بویناک می کنند

و رفتگران پیر

در کوچه های متروک

رویاهای شان را از دست می دهند

از آبگینه های خاموش

فریاد کودکان گرسنه می آید

وحسی عمیق از موهای سپید شده می گذرد

جهان دارد رویاهایش را یکا یک از کف می دهد

و کرامت های آدمی

با اندازه سینه و باسن ها مقیاس می شود

اجنه ها و شیاطین مدام از تو می گویند
 وسگان ولگرد
 رد پای ترادر جای جای جهان دنبال می کنند

دیگر چیزی به فصل باران نمانده است
 بزودی بارانی عظیم
 رد پای ترا از کوچه های متروک می شوید
 و روح خیس تو در زیر درختان تبریزی به آرامش می رسد

آه . ای روح منتشر
 برادران سرگردان من

از چار سوی جهان
 به هجایی بلند
 برادرانم را به خانه دعوت می کنم
 دیگر چیزی به فصل وصال نمانده است

باور کن در همین شب بی روزن
فانوسی در جایی
که من و تو نمی دانیم
دارد می سوزد

باورکنید در همین نزدیکی
ناشناسی که من و تو نمی دانیم نامش چیست
دارد رویا هایش را با من و تو قسمت می کند
همیشه در پشت لب های بسته تبسمی انتظار می کشد
همیشه در پشت چشم های خاموش
گریه های شبانه ای پرسه می زند

این گونه نیست
که در این شب بی روزن
در هیچ خانه ای به روی من و تو گشوده نمی شود
شادی های بسیاری
در پس پشت این خانه های خاموش سرک می کشند
بگذار سپیده بر آید
بگذار این شب بی روزن
در گودال های آسمانی فرو ریزد
بگذار هیاهوی مردگان در قبرستان های کهنه خاموش شوند
بگذار پستیچی نابلد از آب های روشن بیاید
و این کوچه های متروک را باخبر های خوش چراغان کند

آن وقت من و تو
بر آستانه این در گاه می ایستیم
و به شادی کوچه های بیدار نگاه می کنیم

ناهید!

صدای پای صاعقه های جوان را می شنوی؟

دیدی که روز داوری فرا رسید

و رویای من وتو

یکایک دارند تعبیر می شود

نگاه کن!

اجنه ها و شیاطین دارند در ظلمات شب گم می شوند

قلعه ها و بارو های سیاهی یکایک فرو می ریزند

وفانوس های خاموش

دارند یکایک این شب بی روزن را چراغان می کنند

باشد تا خورشید های خاکستر شده

به منظومه های خود باز گردند

باشد تا زنبور های جوان

کندو های خالی عسل را پر کنند

باشد تا کوچه های متروک

با صدای رپ رپه طبل ها بخود آیند

ورنج دیده گان جهان

بر سکوی داوری به عدالت بنشینند

باشد تا تو ومن

یک باردیگر در زیر این کاج های پیر قدم بزنیم

وبیاد برادران گمشده خود

هزاران شمع روشن کنیم

روزی دوباره؛
 روزی که دیر نیست
 در آستانه این درگاه می ایستی
 و آواز های روشنت را
 با پرندگان این خیابان
 قسمت می کنی

من دارم پیر می شوم
 اما هنوز به رویا های تو باور دارم
 دیگر چیزی به فرو ریختن این فاصله های تلخ نمانده است

من هرشب
 صدای آبشار هایی بزرگ را
 در پشت این دیوار های کهنه می شنوم

من هرشب
 آمدن ترا
 از پس پشت این ملحفه های سپید می بینم

من هر شب
 صدای آواز های روشن ترا
 از پایگاه رعد می شنوم

من دارم کنار این بندر گاه پیر می شوم
 اما به آمدن تو باور دارم

ترا چه سود
 که جهان را به نفرت آلودی
 لبخند را تازیانه زدی
 و شادی را
 به عزایی عظیم بدل کردی
 ترا چه سود

می توانستی پیام آوری بی کتاب باشی
 اما باور های تلخ تو
 زیبایی زنان را
 وسوسه های شیطان می دانست
 و آدمیان را گمراهانی پر گناه
 ترا چه سود

از میان ابر ها آمدی
 خانه تو بر کجاوه ماه بود
 تا مرهمی باشی بر زخم های ناسور شده مردم
 در یغا دریغ
 که کوله بارت پر از خاکستر مردگان بود
 و عدالت ات مرگ برای همگان
 ترا چه سود

اکنون دیگر نیستی
 ونفرین به تو
 دعا شبانه مادران است

باشد تا در روز داوری
 نفرین مادران ترا خاکستر کند

باشد تا خون شهیدان
قلعه های هزار دروازه ترا با خاک یکسان کند
باشد تا خوار و سرافکنده
در آستان کوچه مردم بایستی
و مرگ خود را آرزو کنی

از ظلمات می گریزیم
 و در پس پشت واژه های سیاه
 سنگ می شویم

دیگر در من پرنده ای نمی خواند
 دیگر در رگان ما صاعقه های مهیب آواز نمی دهند

باید از این هزاره ممنوع گذر کنیم
 باید رخت های کهنه مان را
 در زیر آبشار های زلال بشوئیم
 باید بر خاکستر باور های مان بنشینیم
 بال بر بال بکوبیم
 و چون ققنوسی شعله ور به پرواز درآئیم

هنوز هم با تو همسفرم

از گردنه های آتش می گذریم
در جای جای جهان تحقیر می شویم
تا روزی آن سوار نیامده بیاید و
رویا های مارا یکا یک تعبیر کند

کجایی و چه می کنی؟
بزودی پائیز از راه می رسد
ویاغ های جهان
از تنهایی تو ومن سخن می گویند

با این همه تو هم چنان پیش می روی
و بر شانه های خرداد
جنازه برادرانت را می گذاری

هنوز با تو همسفرم
هر کجای جهان که باشی
رویا هایم را با تو قسمت می کنم

رنج های آدمی را پایانی نیست
 این را من از سواری شنیده ام
 که ردای سرخش را در کتاب های من پنهان کرد

با این همه باید به خانه باز گردیم
 فانوس های مرده را روشن کنیم
 و بر گونه ها و لب های همسفران مان
 هزار بوسه بیاد هزار خورشید گم شده نثار کنیم

دیگر چیزی به پایان این هزاره نمانده است
 بزودی هیاهوی مردگان
 در بانگ خروسان سحر گاهی گم می شود
 ورنجدیدگان
 زخم های شانه های شان را
 در باران آذر ماه می شویند

برف دی ماه را از شانه هایت می تکانی
 وگیسوانت را در باد رها می کنی
 تاروهای خاطره بیایند و
 شبق گیسوانت را به ابر های مهاجر گره بزنند

در این خیابان جایی برای ایستادن نیست
 باید به خانه باز گردی
 و گیسوان سپیدت را
 در آبگینه ها خاموش بشویی

سال هاست که در این حوالی
 کسی دلش برای غروب پائیز تنگ نمی شود
 خاطره های ازلی را
 باد به مفاک های ناپیدا برده است

خسته و تنها بر پله خانه ات می نشینی
 برف گیسوانت را از شانه می تکانی
 و غروب دی ماه را
 در بوی خوش قهوه ای تلخ گم می کنی

هر بار که به کوچه می آیم
باد رویا هایم را می رباید
و گزمه گان به گناهی ناکرده
مرا با دشنه و دشنام می رانند

باید کمی ابلهانه باشد
که من در کنار این بندرگاه بنشینم
و مدام برای ملاحان پیر
از عشق تو بگویم

چه می توان کرد
آدمی یعنی همین
رویا های گم شده و امید های بی پایان

در پس پشت واژه ها پنهان می شوم
 اجنه های روی پوشیده
 به شتاب از کوچه های متروک می گذرند

فریاد زنده باد می آید

زنجره ها به نجوا چیزی می گویند
 و مردی با کوله باری از شبنامه
 از مرز شب می گذرد

در پس پشت واژه ها پنهان می شوم

واژه های عصیان زده
 از پنجره های خاموش فرو می ریزند
 و شیاطین به پیشانی واژه ها شلیک می کنند

کلمات شورشی در فضای شهر می گردند
 و نشان شاعران تبعیدی را
 از عابران خسته می گیرند
 بزودی کشتی هایی از راه دور می رسند
 و شاعران تبعیدی از زلال دریاها می گذرند
 و شعر های نانوشته خود را
 چون شبنامه ای ممنوع
 در کوچه ها پراکنده می کنند

بوی عصیان
 چون پرده ای هزار بال
 در شش گوشه جهان چرخ می زند
 و شاعران تبعیدی را به قیامی همگانی دعوت می کند

واژه های معصوم بر لبانم می لغزند
 و دلتنگی های شان را
 در دفتر هایم می ریزند

واژه ها چون آدمیان پیر می شوند
 خون دل می خورند
 و در پشت در های بسته می گریند

موبدی که ردایش شفای بیماران بود
 در آب چشمه ها زهر هلاهل می ریزد
 و نگهبانی که امانتدار پیراهن برادران بود
 در باغ های رذالت دلالی می کند

واژه ها چون آدمیان زخم می خورند
 لب فرو می بندند
 و می میرند

می خواهم از برادرانم برای شما بگویم
 برادرانی که نیمی از آنان را
 در باغ جادو گم کردم
 و نیمی دیگر آواره دریا های گل آلود جهان شدند

من تنها در کنار این بندر گاه نشسته ام
 و از ماهیان دریا های دور
 که بر تور ماهیگیران رقص مرگ می کنند
 نشان برادرانم را می گیرم

می خواهم از رویاهایم برای شما بگویم
 اما مهی از اعماق دریا های سیاه زیانه می کشد
 و مجالم نمی دهد

می خواهم از زخم های ناسور شده روحم برای شما بگویم
 بگذریم
 در کوچه دارند به پروانه ها شلیک می کنند

ردای قدیسان نیست
 جامه ابلیسان است
 که برشانه ابر می گذرد

انگشتر سلیمان نیست
 طلسم رمالان است
 که خوشباوران را با کتاب های کهنه سنگ می کند

کلام خوش شاعران نیست
 چرب زبانی پاندازان است
 که آدمیان را به هاویه های وحشت می راند

دریغا!

به دنبال ردا و انگشتر و کلامی خوش
 چون رمه هایی به صحرا های وحشت شدید

رد پای تو در کوچه های یخ زده پیدا نیست
بادروبه برف است
که راه را از نظر می رباید

دیری ست که رفتگران
رد پای ترا از سنگفرش بهارستان شسته اند

داغی جگر سوز است
جای پای تو

رهگذران خسته را
مجال ایستادن نیست

باور کنید آتش نیست
 آه برنیامده پرنده زخم خورده ای ست
 پرنده ای که در جای جای جهان
 با زخمی بر بال و زخمی بر رویا
 بال بال می زند و
 جایی برای نشستن نمی یابد

باور کنید آتش نیست
 شعر ناسروده شاعری ست
 که در اتاق های بسته
 بخاطر تک تک واژه هایش استنطاق شده است
 و در هذیان تبی تند
 اشعار نا سروده اش را انکار کرده است

باور کنید آتش نیست
 اشک فرو خورده مادری ست
 که بر گرد گور های تهی می گردد
 در پشت در های بسته تحقیر می شود
 و از هر دری بادشنه و دشنام رانده می شود

پرنده زخمی

بابالی از آتش

بابالی از فریاد

شعله می کشد

ودر کوچه های متروک بال بال می زند

تاب می آورند

اندوه شبانی چنین بی روزن را

و در پشت در های بسته

به تحریری بلند می گیرند

در کوچه صف مردگان خاموش

انگشت تحیر به دندان می ساینند

و تابوت های خالی

بر شانه های شهر دست به دست می شود

سراغ شاعران را از واژه های خاموش می گیرند

و شاعران در صف های گرسنگی

برای کفی نان چانه می زنند

تازیانه زدند
واندوه چون باده ای سرخ
از پوست تکیده بیرون زد

تعبیر مار سه پوزه
در کابوس سحر گهان
تند بادی از دل گورستان های متروک بود

دریغا که معبران خفته
از راز روز های نیامده بی خبر بودند

چون تازیانه فراز شد و فرود آمد

مردم به غریوی بلند

فریاد بر آوردند

و درد چون ماری سرخ

چنبره زد

و محکوم از غریو و حضور خلائق ناله کرد

نه از درد خویش

و با مردم گفت:

باشد تا خون من

فدیه بیداری شما باشد

و زندانبانان گفتند:

خون تو عبرت حرامیان باشد

و خلائق جمله فریاد بر آوردند

و غریو شان آتشی بر زخمی بود

دلش به اندوه تپید
صدای تازیانه می آمد
دریغا که اوراد تاریک و راه های ناگشوده
بشارت ابلیسان بود

باید هزاره ای بگذرد
و جمله خلأق از کلات های خاموش بدر آیند
و شهرها و آبادی های بسیار
در پس پشت
به ویرانه هایی آباد ناشدنی بدل شوند

فرو نشست
باد سپید و مرگ سیاه
وهاویه های دوزخ
از انبوه کشته ها چراغان شد

سپر انداخته گان پوزخند زدند
و لودگان فریاد زدند:
نیک بنگرید
با چشمان کژو کورثان
ام القرى ما
شهری ست بی بدیل
و خلائق جمله فریاد بر آوردند

مردگان تابوت خویش را بردوش می کشند
و تازیانه ها
بند از بند جهان پاره می کند

مارهای ازرق چشم
دژهای آهنین
فریاد های فرو خفته
و مردمانی گرسنه وله شده

در های آسمان باز و
پیام آوران ریز و درشت
و جارچیانی که رپ رپ طبل های شان
خواب را از چشم مردمان می پراکنند

نیک بنگرید!

در های باز آسمان و

پیام آورانی بی شمار

و حرامیانی که در هاویه های دوزخ

خوراک ماران ازرق چشم می شوند

شبگردان گفتند: وسوسه های شیاطین

از زبان و روح شما دور باد

و جمله خلائق گفتند:

دور باد

ودوستان مان زیاد و دشمنان مان کم

نابود باد دشمنان ما

به هر لباس و در هر مکان

و شب گردان گفتند: آمین

بیش باد و کم مباد